



۳۶
نقطه

xalvat.com

نشریه سیاسی، اجتماعی و فرهنگی

شماره ۹ سال چهارم، تابستان ۱۳۷۸

ابراهیم گلستان : به یاد ابریم

کفر

شرک

الحاد

زندگانه

ارتداد ...

ابراهیم گلستان



ARASHI 15



به یاد ابریم

ابریم با همسرش

xalvat.com

ابراهیم گلستان

است. او زبان‌های فارسی، ترکی، روسی، انگلیسی، اسپانیایی و آسوری مادری خود را خوب می‌دانست و به ارمی و فرانسوی کاملاً مسلط بود.

در مراسم تن‌سوزی ابریم همسر و خواهرش با دو سه تن از نزدیکانشان، همچنین آشنایان دانشگاهی او، و از دوستان ابرایش اشرف اسفندیاری و ابراهیم گلستان بودند. ابریم وصیت کرده بود در آن جلسه تنها از موسیقی باغ و موسیارت و بتهوون و پوچینی نواخته شود و خطابه تدفین را ابراهیم گلستان بنویسد و ایراد کند. متن این خطابه را که اشرف اسفندیاری از انگلیسی به فارسی برگردانده است در پایین می‌خوانید. این متن از آنچه در سالنامه دانشگاهی چاپ شده است ترجمه شد و قسمت‌هایی از قصیده سعدی از کلیات گرفته شد.

تا چند لحظه دیگر تن ابریم به خلوص عنصرهای اساسی بدل می‌شود. لیکن خاطره انسانی که او بود نزد بعضی از ما باقی می‌ماند. این خاطره بازناب و جرد او در آینه صیقلی یا غبار گرفته ذهن خریک از ماست. نقشی که من در ذهن خود از او دارم نقش یک صراحت پرجرات است. او تشخیص صداقت استوار بود. صداقت او همیشه می‌سنجید. او جسمگیری سنجش و درستی بود. تحلیل‌های زیل و چابکی که او از مسائل و مردم می‌کرد، و سنجش‌های سریع و بی‌فاصله‌اش از رویدادها و وضعیت‌ها، بیشتر اوقات به چشم دیگران زیر و زورگوییانه می‌آمد. این دیگران تنبی که باید رسوم و سنت‌های پیش پا افتاده‌اند. او فردی بود که به اعتقادهای اخلاقی مسلح بود. تعصبات خود را داشت اما این تعصبات قسمتی از قوت محرکه‌اش بودند، قوتی که سبب محکم بودن بیان، و شدید بودن حسن و حفظ و اداره صداقت او می‌شد زیرا این تعصبات میوه اعتقادهای او بودند. من هیچ وقت از او دروغ نشنیدم، هیچ وقت حرص و خستگی از او ندیدم، هیچ وقت از او قبول بی‌انصافی و آنچه که به نظرش نادرست می‌آمد ندیدم. با خویشان و دوستان و معارضان خود به همان قاطعیت و

دکتر ابریم اسحق روز ۲۴ نوامبر ۱۹۹۸ پس از دوره کوتاه بستری بودن در بیمارستان نفیلد در اکسفورد از سرطان درگذشت. بیماری او دیر تشخیص داده شده بود. چون سرشادی فطری و پُرکاری فکری و توانایی جسمی او جای شک بردن به تندرستی او نگذاشته بود و ضعف تدریجی سرطان را پنهان کرده بود تا وقتی که فهمیدند به سرطان گرفتار است بیماری کار خود را کرده بود و در کمتر از یک ماه مرگ او را آورد.

ابریم در ششم نوامبر ۱۹۱۸ در ارومیه به دنیا آمده بود. از این قرار سه هفته پیش از مرگ به سن هشتاد سالگی رسیده بود. در جشن تولدش کسی از سرطان او خبر نداشت. دوران کودکی را در ارومیه بود و برای دبیرستان به تهران آمد و در امتحانات نهایی شاگرد اول تمام تهران شد. در دبیرستان معلم مورد علاقه از دکتر تقی اراکی بود. ابریم پایان‌نامه تحصیلی دکترای خود را «درباره نظریه پولی مکتب اقتصاد کمبریج» نوشت.

ابریم در سال‌هایی که به رتبه Fellow در اکسفورد استاد بود، که این رتبه مسئول اداره امور دانشگاهی نیز هست، برای تدریس دوره‌هایی را در دانشگاه‌های یوتوس ایرس (آرژانتین) و کانبرا (استرالیا) به تعلیم گذراند و همچنین کارهای تحقیقاتی و عملی در هند و پاکستان و سری لانکا و تایلند و فیلیپین انجام داد. او همچنین مشاور چندین بانک، و از آن جمله در ایران (بانک توسعه صنعتی بالاحص) بود. در اواخر دهه هشتاد مشاور عالی مدیرکل سازمان ملل در کار برگزایی کنفرانس شمال - جنوب شد. در سال ۱۹۸۶ از استادی دانشگاه بازنشسته شد اما به کار در انستیتی مطالعات آماری اکسفورد ادامه داد. همچنین مدتی برای تدریس در دانشگاه‌های چین در آن کشور بود.

از کارهایش مقاله‌های بسیاری است در نشریه‌های گوناگون (تایمز، گاردین، و غیره) و همچنین مطالعه و تهیه قسمتی از برنامه‌های حزب کارگر انگلستان. از کتاب‌هایی که نوشته باید «از مارشال تا کینز» را نام برد. همچنین از یک درباره نویسی مفصل از پایان‌نامه دکتر، همچنین «سیستم‌های کنونی معامله و پرداخت در برابر کار برای همه» و «سیاست‌های مالی و پولی» که این‌ها همه به زبان‌های گوناگون از جمله چینی و ژاپنی ترجمه شده‌اند. ابریم چند قطعه آواز نیز تصنیف کرده



بیرون رفت.

او آمد به اکسفورد. در اینجا او خوش میزیست. موریس بارا، رئیس نام‌آور کالج مرد محکم، فراوان فریخته، و بسیار دلپذیر بود که خرد و شیرین‌زبانی بسیار داشت. ابریم به او و کار خودش دل بست. بعد هم همسری گرفت که به وجه باورنکردنی با او جور بود. کارهای بسیار جالبی برای کالج وادهام کرد. از جمله تزیین‌هایی داد و سرنجهایی را چنانچه تا از ایران می‌نگ فرآوانی برای کتابخانه کالج فراهم کرد. همچنین به عنوان افسر ارشد تحقیقات در انستیتوی آمار اقتصادی کار کرد.

یک ماه پیش به من تلفن زد و بی‌هیچ مقدمه‌ای به حاشیه‌رفتن، گفت سرطان دارد و نزدیک به مرگ است و از من خواست که به دوست دیگری که در لوس آنجلس داریم تلفن کنم و بگویم. به سرعت رخصت به بالینش. باز همان خود ابریم خالص بود. نه شکوه‌ای داشت و نه ادای حزن و غم و سوز و ناله از وضعیتش. رئالیسم، چشم در چشم واقعیت انداختن. از حفظ سرتاسر یک قصیده بلند سعدی را خواند که از سال‌های دبیرستان به یادش مانده بود. و از بزرگ‌ترین کارهای آن بزرگ‌ترین همه شاعران و نثرنویسان فارسی زبان است.

بس بگردید و برگردد روزگار
دل به دنیا در نیند هوشیار
ای که دست می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این همه رفتند و می‌شوخی چشم
هیچ نگرفتم از ایشان اعتبار
آنچه دیدی برقرار خود نماند
و آنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین
خاک خواهد بود و خاکش غبار
نام نیکو گر بماند زادمی
به کزو ماند سرای زرنکار
صورت زیبایی ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا پیار
آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار
دیو یا مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار
سعدیا چندان که می‌دانی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار

شاید ابریم در طی شصت و چند سال گذشته فرصتی نداشته بوده است به این دوباره خواندن یا باز به یاد آوردن این اثر محترم، اما موقعیت و قبول انتهای عمر که از آن نمی‌شود اجتناب کرد، کلید زده بود و این قصیده را از پرونده‌های یاد بیرون کشانده بود. بسیار زنده بود در این بستر مرگ، و تنها دریغی که بر لب داشت از وضع جامعه و آنچه روی داده بود در انگلستان و روسیه و ایران در نیمه دوم این قرن. هیچ چیز شخصی. همه چیز اجتماعی. او بسیار خودش بود، زنده. روزی پیش از مرگش در ۲۴ نوامبر صبح به او تلفن کردم و گفتم «داریم می‌آییم». گفت «نهایت. پیش از اینکه برسید من رفته‌ام». آخرین وداعش با من به همان اندازه شوخ و تیز زبان بود که عرفانی و از روی واقعیت. گفت «یا حق». به این معنی که «ای نیکویی». «ای خدای حقیقت» همه به هم بافته در این دو هجا. «یا حق، ابریم»

xalvat.com

درستی رفتار می‌کرد. او یک آدم سیاسی. محض بود که درست به خاطر آن چیزی که بود و آن چگونگی که داشت در هیچ یک از انضباط‌های سیاسی و سازمان‌های سیاسی موجود جا نمی‌افتاد. این خود قسمت دیگری از شخصیت قدرتمند او بود. استقلال اخلاقی او از این وضع تأکید و تشدید می‌یافت.

برخورد من به او پنجاه و سه سال پیش بود که تازه برگشته بود از ده سال اقامت در انگلستان و آن سال‌های پرحادث از نیمه‌های دهه ۳۰ تا ۱۹۴۵ و انتخابات عمومی آنجا. هنوز بیست سال نداشت که بانک ملی ایران او را به انگلستان فرستاده بود برای تحصیل حسابداری عالی. خانواده او آسوری بودند. پدرش یک کشیش بود که قدرت مالی چندانی نداشت. تحصیل او به سرعت پیش رفت اما چون جنگ در جریان بود بازگشت او به ایران میسر نمی‌شد بنابراین از ماندن در انگلیس استفاده کرد برای تحصیل اقتصاد. وقتی که جنگ تمام شد او هم تحصیل خود را در مدرسه اقتصاد لندن (London School of Economics) به پایان رسانده بود. او هنوز در لندن بود که رئیس پُر قدرت بانک ملی ایران، ابوالحسن ابتهاج، که رفته بود به کنفرانس برتون وودز به ریاست هیئت نمایندگی ایران، با کینز Keynes که رئیس هیئت اقتصادی انگلیس در همان کنفرانس بود ملاقاتی داشت و وقتی کینز دانست ابتهاج از کدام کشور آمده است به او گفت «ایران یک اقتصاددان بسیار درخشانی دارد که جوانی است به نام اسحاق که یکی دو نکته از نظریه‌های مرا انتقاد کرده است که متأسفانه درست هم کرده است» (این داستان را خود آقای ابتهاج بیست و خرده‌ای سال پیش وقتی که بانک خصوصی خودش، بانک ایرانیان را در تهران اداره می‌کرد به من تعریف کرد. آقای ابتهاج اکنون و در طی پانزده سال گذشته در لندن زندگی می‌کند).

ابریم بر از شور و امیدهای سیاسی که نتیجه ترقی عمومی نهضت‌های چپ در دنیا بود و او آن را طی انتخابات ۱۹۴۵ انگلستان دیده بود به ایران برگشت. در بانک ملی ایران به او شغل مهمی دادند و او بلافاصله ابتهاج را از خود ناراضی کرد چون بلافاصله اتحادیه‌ای برای کارمندان بانک ترتیب داده بود. او را مجبور می‌کردند و بعد به او دستور دادند که اتحادیه را منحل کند، او در نگاهداریش اصرار ورزید، او را از بانک اخراج کردند.

در همان زمان او دست زد به انتقاد از سازمان و سیاست‌های حزب توده که قرار بود در پنهانی حزب کمونیستی باشد. در این زمینه او رساله‌ای نوشت که زود در بنای سیاسی و گروه‌بندی‌های حرکت چپ در ایران اثر گذاشت. در این رساله نامی از مؤلف نمی‌آید، و این به علت یک نوع ترس یا دو دلی از سوی او نبود، بلکه باز درست به این جهت بود که او جاه‌طلبی برای شخص خودش نداشت. او این عقیده معقول را داشت که مردی از یک گروه اقلیت بسیار کوچک نباید در موضوع چشم‌گیر رهبری یک نهضت وسیع توده‌ای باشد.

ابریم در سال ۱۹۴۹ از ایران رفت و پس از چندی به کارمندی سازمان ملل متحد در نیویورک درآمد. در ۱۹۶۰ مدیرکل آن سازمان که داک هامرشولد بود او را به سمت کارمند برجسته امور اقتصادی فرستاد به کنگو تا گزارش بنویسد از وضع اقتصادی آن مستعمره که می‌رفت اصطلاحاً استقلال به دست آورد.

حاصل کار او، باز، خلاصه ابریم بود. او بر اساس کارش‌های کامل و دقیقی که کرده بود گزارشی جامع نوشته بود از غارت آن کشور به وسیله دستگاه‌های معنوم و معمول بین‌المللی. این چنین گزارش باب طبع دبیرکل نبود. او از ابریم خواست گزارش تازه‌ای بنویسد با بازبینی و با نرم کردن مطلب. ابریم در جواب گفته بود «عذر را نمی‌شود نرم کرد. اختلاف نظر ادامه یافت نتیجه این شد که ابریم از سازمان ملل